مدد فیض رسان با بخشا صبا فضل افزا بیان و لطف یکتا بیان گردید

کہ ہمہ فیضان حضرت شیخ سعدی شیرازی نسخہ موعظت شمامہ مسمّی پندنامہ معروف

کریما مترجم

در مطبع منشی نولکشور بزیور طبع دلستان گردید

هو الکریم

کریما ببخشای بر حال ما
که هستی تو دانای هر حال ما

نداریم غیر از تو فریادرس
بدادِ جفاکش رس ای دادرس

نگهدار ما را ز راهِ خطا
که ما رهروانیم و تو رهنما

بیان مدعا

کنون بشنو از موجدِ کم سخن
که رنگِ نو ست این به نقشِ کهن

وزین نسخه باشد نوآموز را
باعراب حاجت برای هجا

ازان

ازان بهر الفاظ کردم درست — بتحقیق اعراب اصلی نخست

بجای تعین نمودم جلی — بکلک خفی صورت عارضی

پی ساکن اولین ست جزم — به موقوف وقفست از راه جزم

باین نقش تعلیم آموزگار — بسی نفع بخشد به کم روزگار

که تا یک ورق جمله خاطر نشان — معلم نماید بشرح و بیان

بصیرت چو فی الجمله حاصل شود — مطالع سوی فکر مائل شود

اسم فاعل ۱۲

شناسد بادراک خود بی غلط — تهجی ز اعراب و حرف از نقط

سپس پیش استاد گوید سبق — بخواند روان صفحه بل ورق

زود ۱۲

نه اعراب بل خامه کوهی بکند — براورد این ریزهٔ کاه چند

دلی باید اینجا طلب آشنا — که از بهر این که شود کهربا

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

کریما ببخشای بر حال ما
که هستیم اسیر کمند هوا

نداریم غیر از تو فریادرس
توئی عاصیان را خطابخش و بس

نگهدار ما را ز راه خطا
خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی الله علیه وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر
ثنای محمد بود دلپذیر

حبیب خدا اشرف انبیا | که عرش مجیدش بود متکا

شین مضاف الیه متکا ۱۲

سوار جهانگیر یکران براق | که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت | مزاج تو از حال طفلی نگشت

همه با هوا و هوس ساختی | دمی با مصالح نپرداختی

مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم | بشد نامدار جهان کرم

کرم نامدارت جهانت کند | کرم کامگارت زمانت کند

ورای کرم در جهان کار نیست | وزین گرمتر هیچ بازار نیست

کرم مایهٔ شادمانی بود — کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار — جهان را ز بخشش پر آوازه دار

همه وقت شو در کرم مستقیم — که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار — که مرد از سخاوت شود بختیار

بلطف و سخاوت جهانگیر باش — در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بود کار صاحبدلان — سخاوت بود پیشهٔ مقبلان

سخاوت مس عیب را کیمیاست — سخاوت همه دردها را دواست

مشو تا توان از سخاوت بری — که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل ‌ ‌ ور اقبال باشد غلام بخیل

وگر در کفش گنج قارون بود ‌ ‌ وگر تابعش ربع مسکون بود

نیرزد بخیل آنکه نامش بری ‌ ‌ وگر روزگارش کند چاکری

مکن التفاتی بمال بخیل ‌ ‌ مبر نام مال و منال بخیل

بخیل ار بود زاهد بحر و بر ‌ ‌ بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ارچه باشد توانگر بمال ‌ ‌ بخواری چو مفلس خورد گوشمال

سخیان ز اموال بر میخورند ‌ ‌ بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار ‌ ‌ شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع زیادت کند جاه را ‌ ‌ که از مهر پرتو بود ماه را

تواضع بود مایهٔ دوستی — که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع کند مرد را سرفراز — تواضع بود سروران را طراز

تواضع کند هر که هست آدمی — نزیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

تواضع بود حرمت افزای تو — کند در بهشت برین جای تو

تواضع کلید در جنت است — سر افرازی و جاه را زینت است

کسی را که عادت تواضع بود — ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردنکشی در سرشت — تواضع ازو یافتن خوشتر است

تواضع عزیزت کند در جهان — گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلایق دریغ — که گردن ازان برکشی همچو تیغ

تواضع ز گردن فرازان نکوست ۹ گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر / که روزی ز دستش درآیی بسر

تکبر ز دانا بود ناپسند / عجیب آید این شیء از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان / تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد / بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود / سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایهٔ مدبری / تکبر بود اصل بدگوهری

چو دانی تکبر چرا میکنی / خطا میکنی و خطا میکنی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال ۱۰ نه از حشمت و جاه و مال و منال

چو شمع از پی علم باید گداخت که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبگار علم که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار که علمت رساند بدار القرار

میاموز جز علم گر عاقلی که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش — نیامیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار — از آن به که جاهل بود غمگسار

اگر خصم جان تو عاقل بود — به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست — که نادان بتر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید بجز افعال بد — وزو نشنود کس بجز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود — که جاهل نکو عاقبت کم بود

سر جاهلان به سر دار به — که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود — کزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

بیت

چو علمی ز تو تا این همه کام داد — چرا بر نیاری سرانجام داد

چو عدلست پیرایهٔ خسروی — چرا عدل را دل ندادی قوی

بُوَد مملکت پایداری کند — اگر معدلت دستیاری کند

چو نوشیروان عدل کرد اختیار — کنون نام نیکست ازو یادگار

ز تأثیر عدلست آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست — که بالاتر از معدلت کار نیست

جهان را بانصاف آباد دار — دل اهل انصاف را شاد دار

ثمر از زمین به آخر چه حاصل بود — که تا هست شهنشاه عادل بود

اگر خواهی از نیکبختی نشان — در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایت ورای تیغ از رعیت مدار — مراد دل از دو جهان برآر

در آفت ظلم

خرابی ز بیداد بیند جهان ... چو بستان خرم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال ... که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی کآتش ظلم زد در جهان ... برآورد از اهل عالم فغان

ستم کش گر آهی برآرد ز دل ... زند سوز او شعله در آب و گل

مکن بر ضعیفان بیچاره زور ... بیندیش آخر ز تنگی گور

به آزار مظلوم مایل مباش ... ز دود دل خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری ای تند رای ... که ناگه رسد بر تو قهر خدای

ستم بر ضعیفان مسکین مکن ... که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری ... در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی تو بختی مثال
که پیش خردمند هیچست مال

ندارد خردمند از فقر عار
که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را درم و زر آرایش است
ولیکن فقیر اندر آسایش است

غنی گر نباشی مکن اضطراب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بهر حال اولی ترست
قناعت کند هر که نیک اخترست

ز نور قناعت برافروز جان
اگر داری از گنج عرفان نشان

در صفت حرص

ایا بسته گشته در دام حرص
شده مست لا یعقل از جام حرص

مکن عمر ضایع بتحصیل مال
که هیچ گوهر نباشد سفال

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد
دهد خرمن زندگانی بباد

گرفتم که اموال قارون تراست
همه نعمت ربع مسکون تراست

نخواهی شد آخر بجز تیره خاک
چو بیچارگان با دل دردناک

چرا میکند آدمی رسوای زر
چرا میکشی بار محنت چو خر

چرا میکشی محنت از بهر مال
که خواهد شدن ناگهان پایمال

چنان آوه دل بنقش درم
که هستی ز دو نقش دیهم ندم

چنان عاشق روی زر گشته
که شوریده احوال و سرگشته

چنان گشته شیدای بهر شکار
که یادت نیاید ز روز شمار

مبادا دل آن فرومایه شاد
که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام
بود شغل خاطر بطاعت مدام

نشاید سر از بندگی تافتن — که دولت بطاعت توان یافتن

سعادت ز طاعت میسر شود — دل از نور طاعت منور شود

اگر بندی از بهر طاعت میان — گشاید در دولت جاودان

ز طاعت نپیچد خردمند سر — که بالای طاعت نباشد هنر

به آب عبادت وضو تازه دار — که فردا ز آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق بر پای دار — که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان — که روشن ز خورشید باشد جهان

پرستنده آفریننده باش — در ایوان طاعت نشیننده باش

اگر حق پرستی کنی اختیار — در اقلیم دولت شوی شهریار

سر از جیب پرهیزگاری بر آر — که جنت بود جای پرهیزگار

ز تقوی چراغ روان بر فروز — که چون نیک بختان شوی نیک روز

کسی را که از شرع باشد شعار — نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود — شب و روز در بند عصیان بود

کسی را که شیطان بود پیشوا — کجا باز گردد براه خدا

دلا عزم عصیان مکن زینهار — که فردا نباشی ز حق شرمسار

ز عصیان کنند هوشمندان احتراز — که از آب باشد شکر را گداز

کند نیکبخت از گنه اجتناب — که پنهان شود نور مهر از سحاب

مکن نفس اماره را پیروی — که تا گمره اندر دوزخ شوی

اگر بر نتابد ز عصیان دلت — بود اسفل السافلین منزلت

مکن خانهٔ زندگانی خراب / بسیلاب فعل بد و ناصواب

اگر دور باشی ز فسق و فجور / نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس / که مستی کند اهل دل التماس

می لعل در ساغر زرنگار / بود در قدح چون چو لعل نگار

خوشا آتش شوق آب عشق / خوشا لذت درد اصحاب عشق

بیار آن شراب چو آب حیات / که یابد ز نوشش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای تو / خوش آن کس که دربند سودای تو

خوش آنکس که شد کشته بر روی تو / خوش آنکس که شد کشتهٔ کوی تو

شراب چو لعل روان بخش یار / شراب مصفا چو روی نگار

خوشا می پرستی ز صاحبدلان خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم / که بی سکه رائج نباشد درم

ز راه وفا گر نپیچی عنان / شوی دوست اندر دل دشمنان

نگردان ز کوی وفا روی دل / که در روی جانان نباشی خجل

منه پای بیرون ز کوی وفا / که از دوستان می نخیزد جفا

جدائی ز احباب کردن خطاست / بریدن ز یاران خلاف وفاست

بود بیوفائی سرشت زنان / میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس / نشاید که بندد زبان سپاس

نفس جز بشکر خدا بر میار | که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر | ترا فتح از در در آید ز شکر
اگر شکر حق تا بود در شمار | گذاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتن شکر اولی ترست | که اسلام را شکر او زیورست
گر از شکر ایزد ببندی زبان | به پیش آوری دولت جاودان

در بیان صبر

اگر صبوری بود هوشیار | بپیش آوری دولت پایدار
صبوری بود کار پیغمبران | نپیچند زو روی دین پروران
صبوری گشاید در کام جان | که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برارد مراد دلت | که از عالمان حل شود مشکلت

صبوری بهر حال اولی بود | که در ضمن آن چند معنی بود

صبوری ترا کامگاری دهد | ز رنج و بلا رستگاری دهد

صبوری کلید در آرزوست | گشاینده کشور آرزوست

صبوری کنی گر ترا دین بود | که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار | شود دولت همدم و بخت یار

مپیچ سر از راستی هوشمند | که از راستی نام گردد بلند

دم از راستی گر زنی صبح وار | ز تاریکی شب گیری کنار

مزن دم بجز راستی زینهار | که دارد فضیلت چنین بیشمار

به از راستی در جهان کار نیست | که در گلشن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار ٭ کجا روز محشر شود رستگار

کسی را که گردد زبان در دروغ ٭ چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ آدمی را کند شرمسار ٭ دروغ آدمی را کند بی وقار

ز کذاب گیرد خردمند عار ٭ که او را نیارد کسی در شمار

دروغ ای برادر مگو زینهار ٭ که کاذب بود خوار و بی اعتبار

ز ناراستی نیست کاری بتر ٭ ازو گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

نگه کن بدین گنبد زرنگار ٭ که چون نقش بوقلمون استوار

سراپرده چرخ گردنده بین ٭ درو شمعهای فروزنده بین

یکی پاسبان و یکی پادشاه — یکی دادخواه و یکی باج خواه

یکی شادمان و یکی دردمند — یکی کامران و یکی مستمند

یکی تاجدار و یکی باجدار — یکی سرفراز و یکی خاکسار

یکی بر حصیر و یکی بر سریر — یکی در پلاس و یکی در حریر

یکی بینوا و یکی مالدار — یکی نامراد و یکی کامگار

یکی در عنا و یکی در هنا — یکی در بقا و یکی در فنا

یکی تندرست و یکی ناتوان — یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی در صواب و یکی در خطا — یکی در دعا و یکی در دغا

یکی نیک کردار و نیکو اعتقاد — یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی نیک خلق و یکی تندخوی — یکی بردبار و یکی جنگجوی

یکی در تنعم یکی در عذاب | یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی در جهان جلالت امیر | یکی در کمند حوادث اسیر

یکی در گلستان راحت مقیم | یکی با غم و رنج و محنت ندیم

یکی چون گل از خرمی خنده زن | یکی را دل از درد و خاطر حزن

یکی بسته از بهر طاعت کمر | یکی در گنه برده عمری بسر

یکی از شب و روز مصحف بدست | یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی بر ره شرع مسمار وار | یکی در ره کفر زنار دار

یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی مدبر و جاهل و شرمسار

یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بد دل و سست گردیده جان

یکی از برون رفته اندازه مال | یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را فروزنده شمع طرب ‌‌ ‌ یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

از این پس مکن تکیه بر روزگار ‌ ‌ که ناگه ز جانت برآرد دمار

مکن تکیه بر لشکری بی عدد ‌ ‌ که شاید ز نصرت نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ‌ ‌ که پیش از تو بودهست و بعد از تو هم

مکن بد که بد بینی از یار نیک ‌ ‌ نمیروید از تخم بد بار نیک

مکن تکیه بر ملک و فرماندهی ‌ ‌ که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا پادشاهان سلطان نشان ‌ ‌ بسا پهلوانان کشورستان

بسا تند گردان لشکرشکن ‌ ‌ بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا ماهرویان شمشادقد ‌ ‌ بسا نازنینان خورشیدخد

بسا خوبرویان نوخاسته — بسا نوعروسان آراسته

بسا نامدار و بسا کامگار — بسا سروقد و بسا گلعذار

که کردند پیراهن عمر چاک — کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد — که هرگز کسی زان نشانی نداد

مشو دل برین کاخ خرم هوا — که بنیاد آید اساسش بلا

مفعول ۱۲

مشو دل برین منزل جانستان — که در وی نبینی دلی شادمان

مشو دل برین کهنه دیر خراب — که خالی نباشد ز رنج و عذاب

بقائی ندارد جهان ای پسر — بغفلت مبر عمر در وی بسر

مشو دل برین دیر ناپایدار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

تمام شد پندنامه معرب شیرین حرکاتی خامه کالکا پرشاد متخلص موجد هم — اگست ۱۸۸۶ء

No.	Date	No.	Date
۸۹۱۶۵۱۳۵	۶۱۱		